

### ماورای سبز

دکتر لطفعلی کریمی

تا دور دست

گل‌ها به نام تو سنگ

سنگ‌ها به نام تو گل

دل‌ها به یاد تو آرام

پر می‌کشد پرند زخمی به عشق تو؛

شکل صدای جاری آن در گلی باد

نجوای دور دست تو باشد،

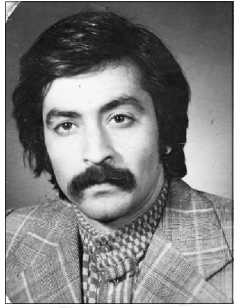
می‌ریزد از دهان صدایش

آمیزه‌های رنگی ماورای سبز.

من مثل آن پرند خیس ام

در زیر بال تو،

تا دور دست بدرقه‌ام کن



### تشویش

زننده یاد محسن پزشکیان

چه غمناک و سر در گریبان و خسته‌ست

چه سرخ است چشمانش

- از گریه گویی -

نسیمی که از مرز آگاهی خاک

می‌آید امشب

خدا را کدامین پرند

بر اندیشه‌ی باد پرپر زد امشب

و بر غنچه‌ی سبزی سرخ فام گلوله غزل خواند

که این سان دلم شور دیوانگی دارد امشب؟!



### هانیه سبزواری

خدایا تنها یک خواهش دارم، همه چیز که برای انسان پول نمی‌شود، کاش کمی لطف می‌کردی و به جای دادن ثروت به بعضی‌ها، کمی عاطفه به آنها هدیه می‌کردی...

مدت‌هاست بهانه گیر شده است دلم... توقعاتش بالا رفته، گیر می‌دهد به این و آن... می‌خواهم او را حبس کنم تا ابد که بداند هر آنچه خواست برایش نمی‌شود...



### فاطمه بیضایی

می‌گذرد این روزها بی تو

اما تنها

قلب خسته در کمین رد پایت

ناز دارد، ناز دارد آن نگاهت

تا نگاهم به سویت افتاد

سایه‌ای افتاد بر طرز نگاهت

دست بر دامن یغما

که چرا اینگونه شد

روزگارم

من رمیدم از سیاهی

تو گسستی تار و پودم

تا به خود باز آمدم

تو رفته بودی، ای عزیزم

و تمام خاطرات جای ماندند

آه بعضی در گلویم

که چرا من بی تو ماندم

در اسیری نگاهت.

### عشق خیالی

رؤیا افشار

اگر چه داشتنت امری محاله

ولی یادت همیشه در خیاله

خیال با تو بودن، در خیالم

دگرگون می‌کنه احساس و حالم

نمی‌دانی به دل، هر شب چه رازیست

که سر تا پای من در عشق بازیست

تو دنیای خیالم، عشق شادت

یه کاخ آرزو ساخته به یادت

مکن ویران تو کاخ آرزو هام

بذار تا زنده باشم من با رویام

بذار با آرزوهای خیالم

به این عشق خیالی من ببالم

### رؤیای گمشده

فصلت هفتم

#### حاضریه قربانی زاده

سراغم آید، سریع از روی صندلی بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم، به خودم در آینه نگاه کردم، رنگم پریده بود، روسری ام را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. خوشبختانه داشتند خداحافظی می‌کردند، به زور لبخند مصنوعی بر لب نشاندم و کنار پدرم ایستادم تا مثلاً ستم آمد، پیشانی ام را بوسید و به چشمانم خیره شد و با مهربانی گفت: همیشه آرزوم بود به عروس مثل تو داشته باشم، خدا آرزومو برآورده کرده و به عروس صد برابر بهتر از اون چیزی که می‌خواستیم بهم داده، می‌دونم سامان رو دوست داری و هواشو داری، دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

با چشمان از حدقه بیرون زده فقط لبخند می‌زدم، شهلا خانم توهم زده بود یا من خواب می‌دیدم؟ آن قدر از حرف هایش تعجب کرده بودم که اصلاً متوجه نشدم کی خداحافظی کردند و رفتند، وقتی به خودم آمدم که مهسا مشتبی به بازویم زد و با خنده گفت: خیلی خوب پس دیگه نیشو ببند، دو ساعته با لبخند ایستادی، خجالت بکش آدم که اینقدر ذوق نمی‌کنه، عروس باید به کم خجالت بکنه مثلاً.

باگفتن این حرفش لبخند روی لب هام محو شد و تازه متوجه شدم که چند دقیقه ای همانطور با لبخند به رفتنشان خیره شده ام. سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: چی میگی مهسا؟ لبخند دیگه چیه؟ اصلاً حواسم جای دیگه ای بود.

- آره حتما باز به فکر امتحاناتی، منم که گوشام درازه. - اون که بله. خیلی وقته - ای عروس بد دهن، بیچاره مادر شوهرت چقدر ذوق کرده بود، نمی‌دونم که به دخترت خل و چل بهش انداختیم.

تا خواستم اعتراضی بکنم صدای پدرم مانع شد، کنارم ایستاد و گفت: دختر به این ماهی قسمت هر کسی نمی‌شه، خوش به حال شهلا خانم.

اعتراض کنان گفتم: بابا عروس کجا بود؟ منم فقط به کم حواسم پرت شد همین.

پدرم لبخندی زد و گفت: خجالت نکش دخترم، ما هم همین تو که بودیم تجربه کردیم بابا، دیگه دیر وقت الان برید بخوابید فردا در موردش حرف می‌زنیم. ادامه دارد...

بودم، اما بعد از رفتن او اخلاقم به کلی تغییر کرد. پس اینطور که پدرم می‌گفت سامان همچین اخلاقی نداشته و بعد از رفتن سمانه مثل طلبکارها به همه پرخاش می‌کنه. با صدای سامان به خود آمدم - چرا خشکت زده؟ - حرف بزنی دیگه - بهش فکر می‌کنم، آره نتونستم با شرایطی که می‌گی کنار بیام قبول نمی‌کنم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: خیلی خوب میل خودته، من همه ی حرفامو زدم بعدا نگی نگفتی؟... فقط اینو آویزه ی گوشت کن آگه ما با هم ازدواج کردیم و فردا پس فردا بشیونم شدی من به هیچ وقت طلاق نمی‌دم، آبروم خیلی برام مهمه، پس آگه قبول کردی همه چی رو با جون و دل می‌خری، دیگه هیچ راه برگشتی نیست. - باشه دربارش فکر می‌کنم.

- امیدوارم از روی لجبازی تصمیم نگیری. این را گفت و از اتاق بیرون رفت، آن قدر گیج و شوک زده شده بودم که قدرت فکر کردن و تصمیم گیری نداشتم، هیچ وقت باورم نمی‌شد که سامان مقدم همان پسر همیشه اخمو و طلبکار دانشگاه، یک روز به خواستگاری ام بیاید. آن هم خواستگاری منی که چشم دیدارم را نداشت، اصلاً چرا این اتفاق ها می‌افتاد؟! چرا به جای سامان مقدم، رضا نبود؟! من و سامان مقدم هر دو زیر یک سقف؟! حتی از فکرش هم سرم گیج می‌رفت، نمیتوانستم قبول کنم، من کجا و سامان مقدم کجا؟

حتی اگر تمام اسباب و اثاثیه ی خانه مان را هم بفروشم پول یک ماشین آنها نمی‌شود. آقا سعید با آن همه کیکه و دبدبه اش اصلاً شباهتی به پدر من نداشت. شهلا خانم... حتی طرز لباس پوشیدن آرش، هیچ کدام به خانواده ی ما نمی‌آمدند.

البته خانواده شان به استثنای سامان مقدم خانواده ی خونگرم و صمیمی بودند، شهلا خانم هم خیلی خوش اخلاق بود ولی هر چه فکر می‌کردم به نتیجه ای نمی‌رسیدم. استرس عجیبی گرفته بودم، حس می‌کردم واقعا می‌خواهم با او ازدواج کنم! نکند حرف های مهسا واقعیت داشته باشد؟ نکند به قول نسیم یک روز دست در دست سامان مقدم جلوی چشم همه ی بچه ها وارد کلاس شوم؟! دیگر بیشتر از این اجازه ندادم این افکار مسخره به

با ترس و دلهره نگاهش کردم که گفت: تو که قبول نمی‌کنی؟ نه؟ باشد ادامه داد: می‌دونم بیات همه چی رو درباره ی من بهت گفته، من دیگه نمی‌تونم با کسی زندگی کنم، من برای تو شوهر خوبی نمی‌شم و نخواهم شد این رو بفهم.

با تعجب نگاهش کردم، چرا فکر می‌کرد من جواب مثبت می‌دهم؟ اصلاً وقتی رضای نبود چرا به خواستگاری من آمده بود؟ آن قدر بهت زده بودم که زبانم بند آمده بود، کلافه دستم را در موهایم فرو برد و ادامه داد:

- من به بار شکست خوردم، بعد از اینکه سمانه بهم خیانت کرد مادر و پدرم اصرار میکردن که من باید زن بگیرم تا بتونم سانه رو فراموش کنم ولی نمی‌خوام، تصور اینکه بنوم با به دختر دیگه به جر سمانه زندگی کنم برام جزء محالات بود، از طرفی از هسه ی دخترا متنفر شده بودم، اونا هم روی حرفشون مصر بودن و مدام مجبورم می‌کردن یکی از دخترهای فامیل رو انتخاب کنم. می‌دونستن که من از فامیل زن نمی‌گیرم اما به خیال خودشون فامیل از رگ و ریشه ی خودشونه و بهش اعتماد دارن. برای اینکه موضوع رو حل کنم تسلیم شدم و گفتم هر وقت دختر خوب و قابل اعتمادی غیر از فامیل پیدا کردین قول می‌دم قبول کنم باهاتون پیام خواستگاری، این حرف رو زدم چون پیدا کردنش زمان می‌برد و حداقل برای چند مدتی بی خیال من می‌شدن، حالا بنده چقدر بدبختم که جنابعلی شدی دوست خانوادگی منم مجبور شدم پیام خواستگاری. نمی‌تونم رو حرف مامانم حرف بزنم پس خواهش می‌کنم بگو نه، آگه جواب تو مثبت باشه مطمئن باش که فقط با زندگی خودت بازی می‌کنی، من هیچ وقت نمی‌تونم تو رو خوشبخت کنم.

زبانم بند آمده بود و فقط نگاهش می‌کردم، تمام حرفهایش را درک می‌کردم، حق داشت این حرفها را بزند، من هم مثل او چنین عشقی را تجربه کرده بودم، من هم وقتی با رضا بودم خیلی خوشحال و سرزنده



### مرغ تخم طلا

هلیا سبزواری - ۸ ساله



مرغ آرامی بود اما بعضی وقتها خیلی صدا می‌داد. وقتی که به او نزدیک می‌شدم، پره‌های رنگارنگش را برآیم باز می‌کرد. یک روز که داشتم در حیاط خانه‌مان راه می‌رفتم دیدم مرغم ساکت است. رفتم و به مادرم گفتم مادر، مرغ کوچولوی نازنازیم مریض شده. مادرم گفت: دختر نازنینم، نگران نباش، اونو دکتر می‌بریم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا مادرم آماده شد و من هم مرغ کوچولو رو بغل کردم و با مادرم پیش دکتر حیوانات بردیم. دکتر، مرغ کوچولو را خوب معاینه کرد و گفت: نگران نباشید، این یک مریضی ساده است. به زودی خوب می‌شود.

خوشحال شدیم و از آقای دکتر تشکر کردیم و از مطب بیرون آمدیم. مادرم در طول راه برای اینکه دیگر گریه نکنم برایم یک بستنی عروسی خرید و من خوردم و از او به خاطر بستنی تشکر کردم. تا اینکه به خانه رسیدیم. هم من خوشحال بودم، هم مرغ کوچولو.

چند روزی گذشت تا اینکه یک روز صبح زود که مادرم برای پختن نان به حیاط رفته بود، چشمش به یک تخم مرغ خورد.

درست است آن تخم، تخم مرغ کوچولو بود. آن را برداشته بود و با تعجب می‌گفت: مگر می‌شود یک تخم از جنس طلا باشد؟

من هم رو به مادرم کردم و گفتم: نمی‌دانم...

گذشت و گذشت تا اینکه یک روز آن تخم تبدیل به یک جوجه شد، آن جوجه طلایی بود و آن موقع بود که فهمیدم آن تخم از جنس طلا بوده است.

### منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

